در جهان حوادث

مرد کوک لوس کلانی از زندان آزاد شد

لی لی معین

«ادگار ری کیلن» روز گذشته با پرداخت ۶۰۰ هزار دلار وثیقه از زندان «می.سی.سی.پی» آزاد شد. وی به اتهام قتل سه تن از اعضای گروه حقوق بشر و حقوق مدنی در سال ۱۹۶۴ به زندان محکوم شد، ۷ نفر دیگر نیز با او همدست بودند که هیچ کدام از آنها بیشتر از ۶ سال در زندان نبودند. این سه تن که همگی ۲۰ ساله بودند در مورد آتش زدن یک کلیسای سیاهپوست ها در فیلادلفیا تحقیق می کردند. خود ادگار در جریان آتش سوزی کلیسا بوده وحتی کمک کرده و بولدوزری تهیه کرد تااجساد کلیسا پیدا شوند که این اجساد ۴۴ روز بعد پیدا شد.

اعضای «کوک لوس کلان» افرادی هستند که لباس های سفید بر تن می کنند و سیاهپوست ها را آتش می زنند و وی یکی از اعضای این گروه بوده است.

قاضی دادگاه پس از آزادی وی گفت: او خطری برای جامعه ندارد و دوباره چند وقت دیگر در دادگاه دیگری پرونده او را مورد بررسی قرار می دهیم. در این دادگاه اخیر همگی اعضای هیأت ژوری سفیدپوست بودند و با آزادی مشروط ادگار موافقت کردند.

او قبلاً به ۴۱ سال زندان محکوم شده بود. او با صندلی چرخ دار از زندان خارج شد و دو پایش آسیب دیده بود و تقاضای مداوا داشت.

قاتل قتل های زنجیره ای کانزاس نحوه قتل های خود را شرح داد

زدر قاتل قتل های زنجیره ای و کشیش سابق شهر ویچیتا در شهر کانزاس نحوه ۱۰ قتل خود را برای دادگاه توضیح داد: او قربانیان خود را تحت عنوان «پروژه» خطاب می کرد.

وی به اتهام ۱۰ فقره قتل در ماه آگوست به حبس ابد محکوم شد، زیرا در قوانین شهر کانزاس مجازات اعدام وجود ندارد و شدیدترین مجازات حبس ابد است. او با خونسردی کامل در حالی که کت و شلوار سفیدی بر تن داشت در دادگاه حضور یافت و اینگونه شروع کرد: «من همیشه تعدادی پروژه مدنظر داشتم که اگر روی یکی موفق نبودم سریع سراغ بعدی می رفتم و همیشه برای کار روی پروژه ها یک صندوقچه یا ساک دستی داشتم که در آن طناب و بقیه آلات ووسایل قتاله را قرار می دادم و لباس مخصوصی هم می پوشیدم.

قتل های او در سال های ۱۹۷۴ تا ۱۹۹۱ بوده و اولین پروژه او شامل ۴ نفر جوزف و جولیا ۳۸ و ۳۴ ساله و دو فرزند آنها جوزف ۹ ساله و جوزفین ۱۱ ساله در ماه ژانویه سال ۱۹۷۴ بوده است. او در مورد نحوه قتل آنها گفت: از در پشتی وارد شدم و سیم تلفن ها را قطع کردم، ابتدا به آنها گفتم گرسنه ام و یک ماشین هم می خواهم و چون سگ آنها مزاحم بود او را از خانه بیرون انداختم و چون فکر می کردم آنها مرا شناسایی کردند تصمیم گرفتم همه آنها را بکشم. پدر و مادر و پسر را کشتم و بدنشان را قطعه قطعه کردم و در کیسه زباله جای دادم. دختر آنها را به زیرزمین بردم و از سقف آویزان کردم و پس از اینکه مرد او را مورد تجاوز قرار دادم. او تمامی قربانیان خود را بر اساس غریزه جنسی انتخاب می کرده است. این قاتل که به BTK معروف بود، خطرناک ترین قاتل شهر کانزاس شناخته شده است. ۶ قربانی دیگر وی نیز به همین ترتیب به قتل رسیده اند که شامل یک دختر ۱۸ ساله و یک خانم ۲۴ ساله بود که وی ابتدا به آنها تجاوز کرده سپس سر آنها را با یک پاکت یا کیسه پوشانده و آنها را به قتل رسانیده است.

گزارش تحلیلی

کنار خیابان نشستم و به حالشان گریه کردم

آنها که بچه دار نمی شوند
آنها که برایشان بچه می دزدند

بردیا ارسطو

کنار جوی آب نشستم و به گریه های او که دیگر صدایش نمی آمد گریستم.

حالا دیگر به آنچه دیده و تجربه کرده بودم فکرم می کردم. یکی یکی اشکهایم سرازیر می شدند...

دست خودم نبود گویی می خواستم آن قانون قدیمی را بشکنم که می گفت گریه فقط مال بچه هاست!

نیم ساعتی می شد که مأموران آمده بودند و اورا برده بودند. حالا دیگر از گذر آب جوی فقط صدایش را می شنیدم واشکهایم جز تصاویر پس ذهنم اجازه نمی داد چیزی دیگری را ببینم...

کنارهمان جوی نشستم و گریستم... به حال آن نوزاد. به حال همه نوزادان دیگری که این گونه کنار خیابان رها می شوند... به حال همه آنها که بچه می خواهند و به حال همه آنها که نمی توانند بچه دار شوند. به حال آنها که بچه دارند ولی نمی دانند با او چگونه باید رفتار کنند.

***

بعد از ظهر روز شنبه ۲۲ مرداد ۸۴ اتفاق افتاد. صدای گریه های یک نوزاد را از میان هیاهو و بوق های خودروها شنیده بودم. جست وجو برای یافتن صدا به کنار خیابان و شمشادهای حاشیه پیاده رو ختم شد. اشتباهی در کار نبود. نه وهم بود و نه خیال. واقعیتی تلخ این جا کنار خیابان جریان داشت. صدا از میان یک پتوی کوچک زیر شمشادها می آمد.

نوزادی چند روزه میان آن پتو، لخت و عریان زار می زد که چرا با او چنین کرده اند. مگر او را نمی خواستند که ولادتش را رقم زدند و اینک این گونه بی پناه و بی توان رهایش کرده اند.

کاری نمی شد کرد. این واقعه روی داده بود. تنها کاری که می شد کرد گرفتن سه شماره پلیس بود. ۱۱۰ وبعد گشت کلانتری و مأموران پلیس.

همه جمع شده بودند. رهگذران، کسبه و ... هیچ کس جرأت نمی کرد به سراغ بچه برود.

گویی هر کس می ترسید که مسؤولیت آن طفل معصوم را به او بسپارند! همه می ترسیدند!

در این هیاهو هرچه می نگریستی آدم بود اما از آن مادری که فکر می کردیم همان حوالی مثل فیلم ها کمین کرده و منتظر است تا ببیند فرزندش به دست آدم خوبی می افتد یا نه، خبری نبود.

نه این واقعیت با آن سکانس از فیلم «شاید وقتی دیگر» که بچگی های «کیان» را نشان می داد زمین تا آسمان فرق می کرد.

گویی گذر زمان از آن دوره ای که بهرام بیضایی آن فیلم را ساخت تا به حال هم چیز آنچنان دگرگون شده که دیگر هیچ پایبندی در آن نیست.

بالاخره ماشین گشت پلیس آمد. مأموران کلانتری ۱۲۱ بودند. نوزاد را که دختری یکی دو هفته ای می نمود با همان پتو از میان شمشادها برداشتند و بردند.

گریه های این دختر بی زبان بالاخره آن قدر ادامه یافت تا آنجا که مأموران با بازپرس کشیک قتل تهران تماس گرفتند.

بازپرس حسین اصغرزاده کار را یکسره کرد. دستور داد تا نوزاد دختر را به شیر خوارگاه آمنه ببرند. این گونه هم گرسنگی او برطرف می شد وهم نگهداری از او انجام می گرفت. بازپرس شعبه دوم دادسرای امور جنایی تهران دستور دیگری هم به مأموران داد که اگر نوزاد نیاز به خدمات پزشکی درمانی دارد بلافاصله به بیمارستانهای تخصصی انتقال یابد.

***

کنار جوی آبی که نوزاد را یافته بودند نشسته بودم. دیگر اشکی در کارنبود. اما هنوز گریه می کردم.

به این آغاز و به پایانی که تصورمی کردم می اندیشیدم و حاصلش جز بغض و گریه چیز دیگری نبود.

به آن پروسه ای فکر می کردم که این کودک بی پناه باید طی کند و در این دنیای فانی در میدانی بجنگد که هیچ عدالتی برای او حکمفرما نیست!

او اگر راهی شیر خوارگاه شود و دوره طفولیت را سپری کند تازه بعد باید راهی یکی از مراکز بهزیستی شود. شانس بیاورد و چون دختر است او را به خانواده ای متقاضی بسپارند.

یک عمر باید با هویتی تاکند که نمی داند از کجا برایش رقم خورده است. بعد که نوجوانی را پشت سر گذاشت و حالی اش شد که پدر و مادرش توان فرزند دار شدن نداشته اند تازه اول جنگ است. زیرا تازه می فهمد که او کسی نیست که تاکنون می شناخته! حالا تازه گشتن و گشتن شروع می شود و خدا می داند این دختر می تواند با خودش بر سر این موضوع کنار بیاید خدا را چه دیده ای شاید هم مثل «کیان» شاید وقتی دیگر شوهری مستند ساز پیدا کند که در این میان بتواند بخشی از گذشته اش را برایش بیابد!

خدایا این چه حکمتی است. یکی نوزادش را کنار خیابان رها می کند و می رود. یکی دیگر بچه اش را برای رهایی از بار سنگین هزینه هایش به قتل می رساند و یکی چنان در آرزوی فرزند و بچه است که به تن، دردسر خرید یک بچه دزدیده شده را می خرد

اما اگر غیر از این شد چه؟ اگر این نوزاد دختر به دختر بچه ای فراری تبدیل شد. اگر به کودکی افسرده در بهزیستی تبدیل شد چه!

چه کسی تضمین کرده که سرنوشت این طفل از قبل از آنچه بوده بهتر می شود؟

حالا دیگر مهم نبود اینجا کجاست. جایی که نوزاد در آن پیدا شده بود یا نه خانه. مهم این بود که هستند بسیاری که برای رهایی از شرایط بد خود تن به چنین سنگدلی هایی می سپارند.

***

هنوز ماجرای آرزوی ۲/۵ ساله به سرانجامی نرسیده است. قتل او به دست پدرش به سادگی به بایگانی اخبار و جراید سپرده شد و گاهی از آن برای یادآوری استفاده می شود. پدر آرزو در بازجویی ها مدعی شد که به طور ناخواسته بچه دار شده بودند. او از همسرش خواسته بود تا جنین را سقط کند اما همسر او در جوابش گفته بود چرا دردسرش را من تحمل کنم تو که می خواهی بچه نداشته باشی یکی شان را سربه نیست کن.

او با این ادعا اعتراف کرده که به دلیل فقر مالی و عدم توانایی پرداخت هزینه های داشتن دو فرزند با گذاشتن بالشت به روی دهان آرزو او را خفه کرده است.

اینک آرزو قبل از آن که بفهمد حکایت و فلسفه این دنیای فانی چه بود، پیش از آن که تجربه کند عشق به فرزند چیست و هنوز بسیاری نکته ها را نیاموخته به اجبار این دیار را ترک کرده در حالی که بسیاری هستند در آرزوی آرزو.

***

صدای گذر و جریان آب هنوز می آمد. ای کاش می شد این واقعیت را مثل دسته گلی که پدر و مادر این نوزاد ۲۰ روزه به آب دادند به جریان آب سپرد تا بلکه ما را از یافتن پاسخی برای آن رها کند.

هنوز کنار آن جوی آب در لابه لای شمشادها نشسته بودم و می گریستم. به یاد می آوردم که همین سال گذشته بود که بیوه زنی ۳۰ ساله به نام «طیبه» در شهری به جرم ربودن ۷۰ نوزاد شناسایی و دستگیر شد.

روزنامه اعتماد در شماره ۵۶۶ خود درباره این واقعه نوشته بود «طیبه» با جعل گواهی تولد وشناسنامه برای بچه ها آنها را از بیمارستان می ربود و هر نوزاد را به خانواده هایی که بچه دار نمی شدند ۸۰۰ هزار تومان می فروخت. بازپرس افراسیابی در دادسرای ری درباره این زن تحقیق کرده بود ولی سعی در شناسایی والدین اصلی نوزادان و بازگرداندن بچه ها به آنان سرانجامی نیافته بود.

حالا این چه حکمتی است. یکی نوزادش را کنار خیابان رها می کند و می رود. یکی دیگر بچه اش را برای رهایی از بار سنگین هزینه هایش به قتل می رساند و یکی چنان در آرزوی فرزند و بچه است که به تن، دردسر خرید یک بچه دزدیده شده را می خرد.

گویی این حکایتی از حکمت های خداوند است که یکی این چنین در حسرت داشتن فرزند بسوزد و دیگری برای رهاشدن از بار مسؤولیت بچه و فرزند خود را بسوزاند!

کاغذها و بریده های روزنامه هنوز هم دارند حکایتی تلخ از این دسته ماجراها را. همین سال جاری یک پرونده دیگر در دادگستری مطرح شد. ربودن ۶۳ نوزاد از بیمارستانهای تهران، کرج و ری. این بار پرستاری به نام « شرمیلا» عامل اصلی این ربودن ها شناخته شده است. پرونده ربودن نوزادان به وسیله ۲۶ زن و مرد که در میانشان دو پزشک و دو ماما هم دیده می شود به وسیله بازپرس ابراهیمی در حال رسیدگی است. اما از میان این ۶۳ نوزاد تنها هویت ۸ نوزاد شناسایی شد. تکلیف ۵۵ نوزاد دیگر نامعلوم است.

آنها اینک کجا هستند؟ آیا زندگی خوبی دارند. پدر و مادر جدیدشان باشنیدن این خبرها نمی هراسند که همین اندک خوشبختی دزدی را از دست بدهند.

***

یکی از دوستان مادرم بود. نزدیکی خانه ما ساکن بودند. همه راههای نرفته را رفته بودند همه نسخه های پیچیده و نپیچیده را امتحان کرده بودند ولی نشده بود.

آنها از طریق یکی از آشنایانشان تن به کاری سپردند. کاری که سرانجامی نامعلوم برایشان رقم زد.

آنها از طریق آن واسطه منتظر به دنیا آمدن طفلی شدند که در یک خانوار پر اولاد قرار بود متولد شود. بالاخره کار انجام شد. مبلغی هم پرداخت شد. آن دختر بچه به خانه جدیدش یعنی همان همسایگی ما آمد.

همه چیز خوب شده بود تا آن که یک روز یک تلفن کار را خراب کرد. آن واسطه بود. می گفت والدین آن دختر بچه پشیمان شده اند. می گفت والدین آن بچه طفلشان را می خواهند. روزگار به یکباره سیاه شده بود. همه چیز دور سر آن زن و مرد می چرخید.

حالا آن طفل ۵-۴ سالش شده بود. تلفن دیگری به صدا در آمد؛ چه کنیم با ۳-۲ میلیونی راضی می شدند... تلفن از دست دوست مادرم افتاده بود... همسایه ها که متوجه شدند تماس گرفتند اورژانس. دوست مادرم سکته کرده بود. حالا مدتهاست که یک طرف بدنش لمس شده زیرا سکته مغزی کرده بود. دکتر هم تأکید داشت که فشار عصبی او را چنین کرده است. حالا به گریه هایم افزوده شده است. حکمت خداوند چه بود؟ تلاش برای بچه دار شدن به چه قیمتی تمام می شود؟ دخالت در کار او به چه قیمتی تمام می شود؟

هنوز کنار جوی آب نشسته ام می گریم...

هدیه برای روز پدر!

مهرداد مشهدی

نمی خواهد به خرج بیفتی و کادویی گران بخری. نمی خواهد سالی یکبار و آن هم از سر اجبار تقویم و نامگذاری یک عید مذهبی به این مناسبت مهربان شوی!

حکایت این نامگذاری روزها و به وجود آمدن مناسبت ها حکایت دم خروس و قسم حضرت عباس شده است!

وقتی آدم این صفحات حوادث روزنامه ها را باز می کند و اخبار درون آن را نگاهی می کند برای تحقق آن ضرب المثل دم خروس و قسم حضرت عباس کافی است. ای کاش مثل همان قدیمها که روزی برای پدران اختصاص نیافته بود ولی خیلی حرمتها بیش این روزها حفظ می شد رفتار می کردیم.

وقتی نزد بازپرس کشیک قتل می رویم یا وقتی پای کامپیوتر نشسته ایم واخبار حوادث را از این سایت و آن سایت دنبال می کنیم حسابی شرمنده می شویم.

روزی یاد می گرفتیم که در حضور پدر به نشانه احترام و حفظ حرمت پا دراز نکنیم. اما حالا باید ببینیم و بخوانیم و بنویسیم که در دعوای دوپسر پدری به قتل رسیده است. چیزی جز یک واسفا باقی نمی گذارد.

حالا چطور آدمی می تواند در روزپدر کادویی بخرد و بگوید پدر دوستت دارم! و بعد ۳۶۴ روز دیگر سال را به حرمت شکنی و بدرفتاری مشغول باشد. باور ندارید این خبر را بخوانید:

براساس گزارشی که مأموران کلانتری ۱۳ شهرستان ورامین به بازپرس کشیک قتل این حوزه اعلام کرده اند مرگ مشکوک مردی ۶۰ساله موجبات تحقیق درباره یک پدرکشی را فراهم کرده است.

در پی بازجویی های اولیه پلیس کلانتری به ضد و نقیض گویی هایی در مورد مرگ این مرد برمی خورد. به همین دلیل موضوع تحت بررسی قرار می گیرد. در بررسی های بعدی از پسر متوفی که مهدی نام داشت مشخص شد که در یک درگیری میان اعضای خانواده مرد ۶۰ساله به قتل رسیده است. «مهدی» در این باره به مأموران پلیس گفته است: «با برادرم درگیر شده بودم و به ناگاه به آشپزخانه رفتم و کاردی از آنجا برداشتم تا او را تهدید کنم. کارمان به زد و خورد کشید و همین سبب شد تا پدرم وساطت کند اما این حضور او سبب شد تا من با ضربه ای او را نقش بر زمین کنم. شدت ضربه باعث مرگ او شد.»

خانواده متوفی ابتدا اعلام کرده بودند که حسین، در پی کهولت سن تعادلش را از دست داده و در پی افتادن به زمین جان سپرده است.

***

حالا آدمی چه فکری می تواند با خود بکند؟ روزی در حضور پدران کسی جرأت صحبت کردن با صدای بلند نداشت. در جمعی که پدر حضور داشت کسی پا دراز نمی کرد. اما حالا دیگر از این حرفها خبری نیست.

امروز که شما روزنامه را می خوانید روزپدر است حتماً اگر کادونخریده اید دسته گلی تهیه کرده اید و این روز را تبریک گفته و بزرگ داشته اید و این اصل ماجرا چه؟

دکتر «مسعود غفاری» روانشناس اجتماعی می گوید: جایگاه پدران در خانواده به شدت دچار آسیب شده است و همین امر سبب شده تا مدیریت خانواده هم با مشکل مواجه شود. این روانشناس در تحلیل گسست های به وجود آمده در خانواده می گوید، «پدر از جایگاه خود در رأس مدیریتی خانواده به سطوح پایین تر آمده و از آن همه قدرت مدیریتی فقط وظیفه و مسؤولیت باقی مانده است.» در این حال به نظر می رسد نه تنها با یک نامگذاری ساده نتوانسته ایم جایگاه پدر بویژه در مدیریت خانواده را تقویت کنیم که حتی با مشکلاتی جدید هم مواجه شده ایم.

با این اوصاف به نظر می رسد در روز پدر دست کم یاد داشته باشیم که ۳۶۴روز دیگر هم برای حفظ حرمت، احترام و نکو داشت پدر در میان روزمرگی ها و هیاهوهای زندگیمان وجود دارد. شاید بد نباشد جامعه و متولیان آن به مناسبت روز پدر طرحی آسیب شناسانه در بررسی وضع موجود که چنین بلایی به سر جایگاه و حرمت مدیر خانواده آمده ارائه کنند.